

مردی در کنار ساحل دور افتاده ای قدم می‌زد. مردی را در فاصله دور می‌بیند که مدام خم می‌شود و چیزی را از روی زمین بر می‌دارد و توی اقیانوس پرت می‌کند. نزدیک تر می‌شود، می‌بیند مردی بومی صدفهایی را که به ساحل می‌افتد در آب می‌اندازد.

-صبح بخیر رفیق، خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه می‌کنی؟

-این صدفها را در داخل اقیانوس می‌اندازم. الان موقع مد دریاست و این صدف ها را به ساحل دریا آورده و اگر آنها را توی آب نیندازم از کمبود اکسیژن خواهند مرد.

-دوست من! حرف تو را می‌فهمم ولی در این ساحل هزاران صدف این شکلی وجود دارد. تو که نمی‌توانی آنها را به آب

برگردانی خیلی زیاد هستند و تازه همین یک ساحل نیست. نمی‌بینی کار تو هیچ فرقی در اوضاع ایجاد نمی‌کند؟

مرد بومی لبخندی زد و خم شد و دوباره صدفی برداشت و به داخل دریا انداخت و گفت: برای این یکی اوضاع فرق کرد.